

# چرا رمان اهمیت دارد؟

ترجمه: دکتر احمد ابو محبوب  
دی. اچ. لارنس

ما تصورات غریب خود را داریم. ما درباره خودمان به عنوان یک بدن با روانی در آن، یا بدنی با روحی در آن، یا بدنی با ذهنی در آن فکر می‌کنیم.

Sana in coppersan omens سالهاست که شراب می‌نوشیم و دست کم بطری آن را دور می‌اندازیم؛ البته بدن همان بطری است.

نوعی مسخره از موهوم‌پرستی است. چرا وقتی که دستم همین‌طور این واژه‌ها را می‌نویسد، به آن باید نگاه کنم و آن را یک نیستی صرف بشمارم و با ذهن که آن را اداره می‌کند مقایسه‌اش کنم؟ آیا واقعاً بین دست من و حرکت سریع من یا ذهن من هیچ اختلاف بزرگی وجود دارد؟ دست من زنده است، با حیاتی در خودش، می‌جنبد. با همه موجودات شگفت‌انگیز به وسیله تماس و لمس برخورد می‌کند، شمار عظیمی از چیزها را می‌آموزد و می‌شناسد. دست من همان‌طور که این واژه‌ها را می‌نویسد، با روح به جلو می‌لغزد، مثل یک ملخ می‌پرد تا نقطه یک «نا» را بگذارد، یک میز را بیش از سرما احساس می‌کند، اگر مدتی طولانی بنویسم کمی خسته می‌شود، مقدمات خودش را برای مطلب دارد و عیناً همانقدر من است که مغز من، ذهن من، یا روح من. چرا باید تصور کنم یک من وجود دارد که بیش از من دستم است؟ چون دست من کاملاً زنده است، من زنده.

البته تا آنجایی که به من مربوط است قلم من اصلاً زنده نیست. قلم من «من» زنده نیست. من زنده، در سرانگشتانم پایان می‌یابد.

هر چه من زنده است، من است. پاره‌های کوچک دست‌های من، هر خال کوچک و مو و لایه پوست زنده است و هر چه من زنده است، من است. جز ناخنهایم، آن ده اسلحه

کوچک میان من و یک جهان بی‌جان، که مرز اسرار آمیز میان من زنده و اشیایی مثل قلم من را که در احساس من زنده نیستند، جدا می‌کنند.

بنابراین همان‌طور که دستم را کاملاً زنده و من زنده می‌بینم، آیا این حرف درخصوص یک بطری، یا یک کوزه، یا یک قوطی حلبی یا ظرفی سفالی یا هر چه از این نوع مهمل است؟ خوب اگر من دستم را ببرم از آن خون خواهد آمد، مثل یک قوطی کنسرو گیلاس. اما وقتی که پوست و رگ‌هایی که از آنها خون می‌آید و استخوان‌هایی که دیده نمی‌شوند بریده شوند عیناً همان‌قدر زنده‌اند که از آنها خون جاری می‌شود. این حرف درباره قوطی حلبی یا ظرف سفالی البته حرفی بی‌معنا و توخالی است.

و این چیزی است که وقتی شما یک رمان نویس هستید، می‌آموزید. و این چیزی است که وقتی شما یک فرد عادی یا یک فیلسوف یا یک دانشمند یا فردی کند ذهن هستید بسیار مسوول نشناختن آن هستید. اگر شما یک فرد عادی هستید درباره ارواح در آسمان‌ها سخن می‌گویید. اگر یک رمان نویس باشید، می‌دانید که بهشت در کف دست شما و برنوک بینی‌تان است، زیرا هر دو زنده هستند، و انسان زنده بیش از آن چیزی است که شما بتوانید به طور مسلم از بهشت بگویید. بهشت بعد از زندگی است و من استثنائاً درباره چیزی که بعد از زندگی است؛ با هوش و مشتاق نیستم. اگر شما یک فیلسوف باشید درباره لایتناهی و روح نابی که همه چیزها را می‌داند سخن می‌گویید. اما اگر شما یک رمان را تنظیم کنید بی‌درنگ در می‌یابید که لایتناهی عیناً وسیله‌ای است که تا بدن من را به آن کوزه تبدیل کند؛ حال آن که شناختن، چنان است که اگر انگشتم را در آتش بینم با شناختی چنان موکد و حیاتی می‌فهمم که آتش می‌سوزاند و لذا نیروانا را هم به طور خالص به عنوان یک گمان رها می‌کنم. آه بله، بدن من، من زنده، می‌شناسد و به شدت می‌داند. و اما خلاصه همه دانش، هیچ چیزی بیش از توده‌ای از همه چیزهایی که من و تو خواننده در بدن می‌شناسیم نمی‌تواند باشد.

این فیلسوفان لعنتی، چنان سخن می‌گویند که گویی به طور ناگهانی در بخار محو شده‌اند و آنگاه بسیار مهم‌تر از آنچه خواهند بود که در پیراهن‌هایشان هستند. این یاوه است. هر انسان، حتی فیلسوف در سرانگشتان خودش پایان می‌یابد. این پایان زنده بودن انسان او است. و اما واژه‌ها و اندیشه‌ها و افسوس‌ها و آرزوهایی که از او بروز می‌کنند همان ارتعاش‌ها در اثر هستند و اصلاً زنده نیستند. اما اگر ارتعاشات به انسان زنده دیگر برسد، او ممکن است آنها را در زندگی‌اش دریافت کند و زندگی‌اش ممکن است رنگ جدیدی به خود بگیرد، مثل سوسماری که از یک تخت سنگ قهوه‌ای بر روی یک برگ سبز می‌خزد. بسیار خوب و عالی. این باز آن حقیقت را تغییر نمی‌دهد که اصطلاحاً روح پیام یا آموزه فیلسوف یا عارف اصلاً زنده نیست بلکه عیناً ارتعاش بر اثر است؛ مثل یک پیام رادیو. همه این انواع عیناً ارتعاشاتی روی اثر هستند. چنانکه شما به عنوان انسان زنده از

ارتعاش اتر در زندگی جدید می‌لرزید، و این دلیل زنده بودن شما است و شما آن را به طرق گوناگون، به عنوان تغذیه و انگیزش در زندگی انسانی تان می‌پندارید. اما این حرف که پیام یا روحی که برای شما گفته شده، مهمتر از بدن زنده شما است، یاوه است. چندان که شما ممکن است بگویید

سیب زمینی در شام مهمتر است.

هیچ چیز جز زندگی مهم نیست و برای خودم، من قطعاً نمی‌توانم زندگی را هیچ جایی جز در زیستن ببینم. زندگی با یک حرف بزرگ «L» فقط انسان زنده است. حتی یک کلم در باران، یک کلم زنده است. همه چیزهایی که زنده هستند، شکفت‌انگیزند و همه چیزهایی که مرده‌اند مویذ زیستن هستند. یک سگ زنده از یک شیر مرده بهتر است، اما یک شیرزنده از یک سگ زنده بهتر است. «cest lavie»

به نظر می‌رسد که عادت کردن یک عارف، یا یک فیلسوف، یا یک دانشمند به غوص در این حقیقت ساده ممکن باشد. آنها همه به یک معنا مرتد هستند. عارف آرزو می‌کند که خودش را به عنوان غذای روحانی برای گروه تقدیم دارد. حتی فرانسیس آسیسی (۳) خودش را به گونه کیک فرشته تعبیر می‌کند، از این لحاظ که هر کسی ممکن است یک برش و سهم از آن بردارد. اما یک کیک فرشته پست‌تر از انسان زنده است.

سنت فرانسیس بیچاره وقتی که در حال مرگ بود ممکن بود به خاطر جسم و بدنش پوزش خوبی بطلبد: «آه، بیخشای مرا، بدنم را، جرمی را که من در طول سال‌ها نسبت به تو انجام دادم!» آن شیرینی نبود که دیگران بخورند.

از طرف دیگر، فیلسوف بدین سبب که می‌تواند بیندیشد می‌پندارد که چیزی نیست جز اندیشه‌های مهم. چنانکه گویی یک خرگوش است. اگر او دانه‌های کوچک را فرض کند تصور خواهد کرد که چیزی نیست جز دانه‌های کوچک مهم. و اما دانشمند، مادامی که من انسان زنده هستم، او مطلقاً مصرف و فایده‌ای برای من ندارد. برای دانشمند، من یک مرده هستم. او قطعه‌ای از بدن مرا زیر میکروسکوپ می‌گذارد و آن را من می‌نامد. او مرا به قطعه‌هایی تقسیم می‌کند و می‌گوید اول یک قطعه، و بعد قطعه دیگر، «من» است. قلب من، جگر من، معده من، همه به عقیده دانشمند از نظر علمی «من» هستند؛ و امروزه من یا مغز هستم، یا اعصاب، یا غدد ترشحی، یا امروزی‌تر: یک رشته بافت.

اینک من مطلقاً انکار می‌کنم که به طور مجزا یک روح یا یک بدن، یا ذهن یا مغز، یا یک سیستم عصبی، یا هوش، یا گروهی غدد ترشحی یا بقیه قطعه‌ها هستم. کل از جزء بزرگتر است. و بنابراین من که انسان زنده هستم، از روح یا روان یا بدن یا ذهن یا هوش یا هر چیز دیگر که فقط چیزی از من است بزرگتر هستم. من یک انسان هستم، و زنده، من مادامی که می‌توانم، انسان زنده هستم، و قصد دارم در وجود انسان زنده بروم.

به این دلیل من یک رمان‌نویس هستم. و در رمان‌نویس بودن، خود را برتر از عارف،

دانشمند، فیلسوف و شاعر می بینم که همه استادان بزرگ قطعه های گوناگون انسان زنده هستند اما هرگز به یک خوک کامل هم دست نمی یابند.

رمان کتابی تابناک از زندگی است. کتاب ها زندگی نیستند. آنها ارتعاشاتی در اتر هستند. اما رمان به عنوان یک ارتعاش می تواند تمامت انسان زنده را بلرزاند. ارتعاشی که بیش از شعر، فلسفه، دانش و هر کتاب دیگری می تواند انجام دهد.

رمان کتاب زندگی است. در این مفهوم، کتاب مقدس یک رمان بزرگ محسوب می شود. ممکن است شما بگویید که آن درباره خدا است. اما آن در واقع درباره انسان زنده است. آدم، حوا، سارا، ابراهیم، اسحاق، یعقوب، اشعیا، عیسی، مارک، یهودا، پُل، پتر: از آغاز تا انجام، جز انسان زنده چیست؟

انسان زنده فقط اجزاء نیست. حتی خداوند انسان زنده دیگری است که در یک بوته سوزان، تخته سنگ ها را بر سر موسی پرتاب می کند.

من امیدوارم شروع به فهمیدن این نظر من کنید که چرا رمان به نحو عالی تر و مهمتر، مثل یک ارتعاش روی اتر است. افلاطون لِرزش وجود مثالی را در من ایجاد کرد. اما آن تنها جزیی از من است. کمال تنها جزیی در ساختمان غریب انسان زنده است.

موعظه در کوه، تنها ارتعاش روح فارغ مرا می سازد، اما آن نیز تنها جزیی از من



من هیچ الهام خیره کننده یا هیچ واژه عالی را باور ندارم. علف پژمرد، گل خشکید، اما واژه خداوند برای همیشه خواهد ماند. این نوعی کالاست که ما خود را با آن تخدیر کرده ایم. به عنوان یک حقیقت مهم، علف پژمرد، اما به همین دلیل پس از باران ها کاملاً سبز می شود. گل خشکید و سپس غنچه باز می شود. اما واژه خداوند که به زبان انسان ادا شده، فقط ارتعاشی روی اتر است که کهنه تر و کهنه تر می گردد و هر چه بیشتر خسته کننده می شود، تا جایی که ما دست کم به یک گوش کر تبدیل می شویم و او در وجود موقوف می گردد، در نهایت بسیار دورتر از هر علف پژمرده. این علف است که جوانی اش را مثل عقاب از نو تجدید می کند، نه هیچ واژه ای.

است. «ده فرمان»، «آدم» پیر را در من در حال لرزه جا می‌اندازد و به من هشدار می‌دهد که یک دزد یا قاتل هستم، مگر این که بر آن نظارت کنم. اما حتی «آدم» پیر تنها جزئی از من است.

من خیلی دوست دارم که اجزای من با زندگی و معرفت زندگی در حال لرزش قرار بگیرند. اما من می‌خواهم که سراسر «من» در تمامیتش هرزگاهی بلرزد. و این البته زیستن است که باید در من واقع شود.

اما تا آنجا که ارتباطی می‌تواند روی دهد و این زمانی واقع می‌شود که یک رمان کامل، خودش را با من مرتبط کند. کتاب مقدس - اما سراسر کتاب مقدس - و هومر و شکسپیر: اینها رمان‌های عالی قدیمی هستند. اینها همه چیز برای همه انسان‌ها هستند. این بدان معناست که آنها در تمامیت‌شان بر سراسر انسان زنده - که خود برتر از اجزایش است - اثر می‌گذارند. آنها با مدخلی از زندگی، سراسر درخت را می‌لرزاند و روییدن را تنها در یک جهت بر نمی‌انگیزند.

من به هیچ وجه نمی‌خواهم در هیچ جهتی رشد کنم و اگر بتوانم کمکی بکنم، هیچ کس دیگر را نمی‌خواهم در چند جهت خاص برانگیزم. یک جهت خاص به تنگنا و بن‌بست می‌رسد. در حال حاضر ما در تنگنا هستیم.

من هیچ الهام خیره‌کننده یا هیچ واژه عالی را باور ندارم. علف پژمرده، گل خشکیده، اما واژه خداوند برای همیشه خواهد ماند. این نوعی کالاست که ما خود را با آن تخریب کرده‌ایم. به عنوان یک حقیقت مهم، علف پژمرده، اما به همین دلیل پس از باران‌ها کاملاً سبز می‌شود. گل خشکیده و سپس غنچه باز می‌شود. اما واژه خداوند که به زبان انسان ادا شده، فقط ارتعاشی روی اثر است که کهنه‌تر و کهنه‌تر می‌گردد و هر چه بیشتر خسته‌کننده می‌شود، تا جایی که ما دست کم به یک گوش‌گر تبدیل می‌شویم و او در وجود موقوف می‌گردد، در نهایت بسیار دورتر از هر علف پژمرده. این علف است که جوانی‌اش را مثل عقاب از نو تجدید می‌کند، نه هیچ واژه‌ای.

ما هیچ مطلق یا مطلق‌هایی را نخواهیم طلبید. بیایید یکبار و برای همه و برای همیشه، خودمان امپریالیسم کریه هرگونه مطلق را محکوم کنیم. هیچ خوب مطلق وجود ندارد، هیچ چیز به طور مطلق حقیقت نیست. همه چیزها روان هستند و تغییر می‌کنند و حتی تغییر مطلق نیست. کمال، اجتماع شگفت‌انگیزی از اجزای ظاهراً نامتجانس است که از یکی به دیگری می‌گذرد.

من انسان زنده، اجتماع بسیار غریبی از اجزای نامتجانس هستم. بله من! در امروز به نحو عجیبی با بله من! در دیروز متفاوت است. اشک‌های فردای من کاری را که اشک‌های یک سال پیش من کردند، انجام نخواهد داد. اگر شخصی را که من دوست دارم ثابت و تغییرناپذیر باقی بماند، من با عشق او موقوف خواهم شد. تنها به این دلیل که او تغییر

می کند و مر تکان می دهد و در این تغییر، سکون مرا به مبارزه می طلبد و خودش به وسیله تغییر من در سکون خود می لرزد، می توان به عشق او ادامه بدهم. اگر او ثابت و متوقف باشد، من می توانم به همان خوبی به یک دیگ فلفل عشق بورزم.

در سر سر این تغییر، من یک تمامیت مسلم را حفظ می کنم. اما وای بر من اگر بکوشم انگشته را روی آن بگذارم، و اگر درباره خودم بگویم که من این هستم یا آن هستم! اگر چنانچه در آن گیر کنم، به یک چیز گیج ثابت مثل لامپ پست تبدیل می شوم. من هرگز نخواهم دانست که تمامیت من، فردیت من، و من من در چه زمینه‌ای واقع می شود. من هرگز نمی توانم آن را بشناسم. سخن گفتن درباره نفس من بی فایده است. این تنها بدان معنی است که من یک ایده یا مثال از خودم ساختم و می کوشم که خود را با آن الگو برش بدهم. این خوب نیست. شما می توانید پارچه تان را برای اندازه گیری کت خودتان ببرید، اما نمی توانید قطعه‌های بدن زنده تان را برای آراستن ایده تان برش بدهید. خوب. شما می توانید خودتان را در شکم بندهای ایده آل بگذارید اما حتی در شکم بندهای ایده آل هم شکل‌ها تغییر می کنند.

بیاید از رمان بیاموزیم. در رمان، شخصیت‌ها چیزی جز زندگی نمی توانند انجام دهند. اگر آنها خوب بودن یا بد بودن یا حتی لطیف بودن را براساس الگو حفظ کنند، در زندگی موقوف می شوند و رمان در مرگ سقوط می کند. یک شخصیت در رمان یا آغاز به زیستن کرده است و یا هیچ چیز نیست. ما نیز در زندگی یا آغاز به زیستن کرده ایم و یا هیچ چیز نیستیم.

البته آنچه از زیستن قصد داریم عیناً به همان وصف ناپذیری است که از بودن قصد داریم. انسان‌ها ایده‌هایی را از آنچه از زندگی قصد دارند در سرهایشان فراهم می کنند و به برش دادن زندگی طبق آن الگو می پردازند. گاهی به دشت می روند تا خدا را جستجو کنند؛ گاهی برای جستجوی پول، گاهی شراب، زن، آواز و بار دیگر آب، اصلاح سیاسی، و رای‌ها. شما هرگز نمی دانید که آینده چه خواهد بود: کشتن همسایه تان با بمب‌های مخوف و گازی که ریه‌ها را می دراند، یا حمایت از یک کودک بی سرپرست و سرراهی، و یا موعظه کردن برای عشق بیکران، و یا مسوول بودن در یک طلاق. در سراسر این اختلاط وحشی، ما به چند گونه راهنما نیاز داریم. جعل و اختراع این که تونت‌ها را نمی خواهی! خوب نیست.

بعد چه؟ صادقانه و بزرگوارانه به رمان توجه کنید و ببینید که در چه موردی در زندگی، شما انسان زنده هستید و در چه موردی انسان مرده. شما ممکن است در زندگی به عنوان انسان زنده به زنی عشق بورزید و ممکن است به عنوان یک انسان مرده محض با زنی عشقبازی کنید. ممکن است شما شامتان را به عنوان یک انسان زنده بخورید، یا به عنوان یک لاشه جوئنده محض و یا به عنوان انسان زنده، ممکن است شما گلوله‌ای

به طرف دشمنان بیندازید. اما به عنوان یک شبح مخوف زندگی، ممکن است بمبها را میان انسان‌هایی شلیک کنید که نه دشمنان شما هستند و نه دوستان‌تان، بلکه عیناً چیزهایی هستند که شما مرده‌شان هستید. وقتی که چیزها برای زنده بودن پدید می‌آیند، این جنایت است.



زنده بودن، انسان زنده بودن، انسان زنده کامل بودن؛ نکته این است. و رمان، در بهترین حالتش به نحوی عالی می‌تواند شما را کمک کند. من می‌توانم به شما کمک کنم که در زندگی انسان مرده نباشید، یا مردی که امروز در خانه و خیابان در اطراف مرده و یک لاشه قدم می‌زند؛ و نیز زنی که مرده محض است. مثل یک پیانو با آهنگ‌های نیم‌گنگ. اما شما در رمان به سادگی می‌توانید ببینید که وقتی مرد می‌میرد، زن بیجان می‌شود. شما اگر بخواهید می‌توانید به جای یک نظریه درست یا غلط، خوب یا بد، غریزه‌ای را برای زندگی بسط بدهید.



هر زمانی در زندگی، درست و غلط و خوب و بد وجود دارد. اما آنچه در یک مورد درست است در مورد دیگر غلط است. و در رمان، شما انسانی را می‌بینید که به واسطه به اصطلاح خوبی‌اش یک جسد می‌شود و دیگری به واسطه تبهکاری‌اش مرده می‌شود. درست و غلط یک غریزه است؛ اما غریزه‌ای کاملاً خودآگاه در انسان، و در عین حال جسمانی، اخلاقی و روحی. تنها در رمان «همه» چیزها نقش کامل ارایه کرده‌اند یا ممکن است ارایه

کنند و این زمانی است که ما درک می‌کنیم خود زندگی، و نه امنیت بی‌روح، دلیل زیستن است. به واسطه نقش کامل همه چیزها است که تنها چیزی که هر چیز هست پدیدار می‌شود؛ کامل بودن یک مرد، کامل بودن یک زن؛ مرد زنده، و زن زنده.

پاورقی‌ها

۱. حرف اول کلمه «live» به معنای زیستن و زندگی کردن.م.
۲. «زندگی این است». ترجمه این جمله فرانسوی از دوست فاضلم جناب دکتر فروهر است. م.
۳. Francis of Assisi، از قدیسان ایتالیایی قرن ۱۲-۱۳.م.